

## سید محمد علی جمال زاده

ژنو - سوئیس

## رواج بازار شعر و شاعری

( قسمت ششم )

« یکی را صورت گفتار دادند »

« یکی را معنی کردار دادند »

( حاج میرزا حبیب مجتهد خراسانی )

عتاب و خطاب براقم این سطور :

محاكمه نگارنده : از جانب کسانی که در ایران ما با شعر و شاعری سر و کار دارند ( و خدا را شکر که اغلب و اکثر هموطنانمان از این گروه بشمار میروند ) صداهائی بگوش میرسد که خطاب براقم این سطور میگویند ای فلانی تو خود همیشه گفته و نوشته‌ای که شاعر نیستی و شعر ننگته‌ای و نمیتوانی بگوئی : پس در این صورت آیا رواست که دربارهٔ شعر و شاعری این همه پریشان بهم بیافی ..

در جواب خواهم گفت حق کاملاً با شماست ، شاعر نیستم و در تمام عمر شعری ننگته‌ام و اگر احیاناً در بجهت جوانی ( نزدیک بود بحکم تقلید بیفزایم « چنانکه افتد و دانی » ) مانند هر جوان دیگری در صدد برآمده‌ام که بر توسن ادعا سوار گردم و شعری بسازم هنوز به بیت سوم نرسیده دستگیرم شده است که کمیتم سخت لنگ است و مرد این میدان ( مانند هر میدان دیگری ) نیستم و بهتر است یکسره از شعر ساختن منصرف باشم و خدا را شکر که پافشاری احمقانه نکردم و از گودال بدور مانده‌ام اما چیزی که هست من هم مانند هر ایرانی دیگری شعر را بسیار دوست میدارم و مقدار زیادی از اوقاتم بمطالعهٔ شعر فارسی مصروف میگردد و وقتی می بینم شاعر بلند

پایه‌ای مانند امیری فیروزکوهی میگوید .

« از شعر بگامی نرسیدیم امیرا »

« عمری سخن بیهوده گفتیم و شنیدیم »

سخت متأثر میگردم و دعا میکنم که خداوند باو و امثال انگشت شمار او عمر و دماغ و توفیق عطا فرماید تا باز از همین « سخنان بیهوده » بگویند و ما بشنویم و لذت ببریم .

کسانی که این اعتراف را از زبان من میشنوند بدنباله خطاب و عتاب خود خواهند گفت مرد حسابی خودت میگوئی که شاعر نیستی پس حق هم نداری درباره شعر و شاعری قلم‌فرسائی نمائی و مقاله بنویسی (آن هم بدین دور و درازی) .

در جواب خواهم گفت یاران ، تا اینجا با شما موافق بودم ولی اکنون دیگر موافقتم پایان میرسد و با چنین حکم و فتوای استبداد آمیزی موافق نیستم . من فارسی زبانم و فارسی زبان پدری و مادری من است و اهل آب و خاکی هستم که روزگار بسیار درازی است که مردمش بهمین زبان (با وجود تحولاتی که در این زبان بمروور قرون و دهور و اعصار بعمل آمده است) تکلم کرده‌اند و امروز هم تکلم میکنند و ادبیات و شعر زاد و بوم علاقمند هستم و ازینرو بتصدیق هر آدم با انصافی حق دارم که در این زمینه اظهار نظر نمایم ولی درعین حال بدیگران هم کاملاً حق میدهم که با آنچه میگویم موافق نباشند و آنچه را مینویسم نپذیرند و قلم بطلان بر آن بکشند .

من شعر فارسی را مایه مباحات و سر بلندی کشورم و هموطنانم میدانم و همچنان که هوا و آسمان و باد و آب و خاک و کوهها و جنگلها تعلق بتمام مردم این سرزمین دارد شعر هم تعلق بهمۀ آنها دارد و جزو لاینفک فرهنگ موروثی آنهاست و من نیز چون اهل این آب و خاک هستم ازین میراث فرخنده که کاملاً حق داریم بگوئیم ارث پدرمان است سهمی دارم .

## پدرم و حافظ شیراز :

من همانا از طفولیت (مانند بسیاری از اطفال و جوانان ایران) با شعر فارسی آشنائی پیدا کردم و تا اندازه ای میتوانم بگویم با شیر اندرون شده است و بساجان بدر خواهد رفت . هرگز فراموش نمیکنم شبی را که طفل بودم و در همان اطاقی که هم کتابخانه و هم اطاق خواب پدرم بود خوابیده بودم . مادرم با بچه های دیگرش در اطاق دیگری میخوابیدند . وقتی چشمم بخواوب رفت که پدرم شب کلاه بسرو عینک بچشم در رختخواب خود پشت بنازبالش داده و مشغول مطالعه بود . داستان خاطرهٔ فراموش ناشدنی را که از پدرم و مطالعهٔ او در زیر نور چراغ نفتی دارم در داستان «سه چراغ» حکایت کرده ام . بخواوب رفتم .

نمیدانم چند ساعت از شب گذشته و چه مدتی خوابیده بودم که بصدائی بیدار شدم . چراغ نفتی بلند پایه همچنان روشن بود در عالم خواب و بیداری و باچشمان نیم بسته پدرم را دیدم که از رختخواب بیرون آمده بر پا خاسته بود و همانطور عینک بچشم کتابی را که مطالعه میکرد در دست داشت و بدون آنکه اعتنا بفک داشته باشد در میان اطاق میرقصید و ابیاتی را بصدای بلند میخواند . حیرت زده نگاه میکردم چنانکه پنداری خواب همی بینم .

بعدها برایم حکایت کرد که در مطالعهٔ دیوان حافظ با ابیاتی رسیده بوده است که از فرط تأثر و لذت او را برقص در آورده بوده است . کمترین اعتنائی بمن نداشت و سرگرم کیف و حال خود بود . دوباره بخواوب رفتم و چون صبح فرارسید و بیدار شدیم و داستان بیدار شدن خود را برایش حکایت کردم خندید و صورتم را غرقه در بوسه های گرم ساخت و آن ابیات را از نو برایم از حفظ خواند و گفت ممل جان (۱)

۱- اسم من محمد علی است و پدرم دو کلمه را در هم ادغام نموده مرا «ممل» (بفتح

هر دو مِم) میخواند .

بقدری عالی بود که مستم کرد و از خود بیخود شده بودم .

امروز که شصت و چهار سالی از آن تاریخ میگذرد بغایت متأسفم که خرد سال بودم و آن ابیات را فراموش کرده‌ام و در خاطر من نقش نبسته است ولی همینقدر بطور مبهم میدانم که حافظ از شیرینی شعر خود سخن رانده بود و ابیاتی داشت شبیه به بیت معروف سعدی آنجا که می‌فرماید :

« من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس

ز حنتم میدهد از بس که سخن شیرین است » (۱)

سخن از پدرم بمیان آمد . او هم مانند پسر ناخاف خود شعر را دوست میداشت ولی شعر نمیگفت . آه دوازده سالی بیش نداشتم و برای هر غزلی از حافظ که از بر می‌کردم يك صاحبقران نیازم میکرد . معنی ابیات را درست نمی‌فهمیدم و حتی گاهی هیچ نمی‌فهمیدم ولی به تشویق پدر از حفظ می‌کردم و پاداش را مرتباً دریافت میداشتم خوب در خاطر دارم که چون غزل « بلبل و برگ گل » را درست پس دادم و باین دو بیت رسیدم و درست از عهده برآمده بی غلط خواندم .

« گر مرید راه عشقی فکر بد نامی ممکن طاعات فرستی

شیخ صنعان خرجه رهن خانه خمار داشت »

« وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت »

حفظ کرد و علاوه بر يك صاحبقرانی که حق حقه‌ام بود يك صاحبقران دیگر هم نازشست انعام مخصوص بر خم کشید و سعی کرد معنی این دو بیت را برایم بگوید و داستان شیخ صنعان را هم بتفصیل برایم حکایت کرد که خوشبختانه در همین اواخر

۱- این بیت بدین صورت هم شنیده شد :

« من اگر شعر نوشتن نتوانم که مگس ز حنتم میدهد از بس که سخن شیرین است

باز یکبار دیگر همین داستان را «وزنار بستن او را از عشق دختر ترسا» در «منطق-الطیر» شیخ عطار خواندم و چهره گشاده پدرم را در مقابل خود مجسم یافتم .

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود

در کمالش هر چه گویم بیش بود ،

و چنانکه میدانید عاشق دختر ترسائی گردید که :

در بهشت حسن و از برج جمسال

آفتابی بود اما بی زوال

و الحق جای تعجب است که مرد عارف و با ایمانی چون شیخ فرید الدین عطار در گوشه دکه عطاری و داروفروشی خود در شهر نیشابور و در میان مسلمانان متقی و چه بسا متعصب و کوتاه بین قریب هشتصد سالی پیش از این توانسته است بسا اینهمه حذاقت و بینائی داد سخن را در وصف حسن و زیبایی دختری ترسا و در بیان رموز دلبری و غنچ و دلال او بدهد . گوش بدهید و تصدیق بفرمائید :

روی او از زیر زلف تابدار

بود آتش پس از آردای بس آبدار

مردم چشمش چو کردی مردمی

صید کردی جان صد صد آدمی

باقی داستان را خودتان میدانید و هر کس میداند که عشق چه بلائی است و چه بر سر فرزند آدم می آورد .

مقصود این است که اگر در باره شعر و شاعری مقاله می نویسم شاید آنقدرها هم ناشیانه نباشد و بکار بکلی بیجائی نپرداخته باشم .

حالا که این مرافعه و محاکمه یکطرفه پایان رسید اجازه بدهید دنباله مطلب

قسمتهای قبلی این گفتار را بیاورم .

### شاعر و عشقبازی

سخن از عشق و عشقبازی شاعران خودمانی بود و همچنانکه «خوشر از ایام عشق ایام نیست» سخن راندن از عشق و عشقبازی هم بالاترید از بهترین کارهاست . شخصاً معتقدم که در ادبیات هیچ قومی با اندازه ادبیات فارسی سخن از عشق رانده نشده است . نظامی فرموده :

فلك جز عشق محرابی ندارد      جهان بی خاک عشق آبی ندارد  
جهان عشق است و دیگر زرق سازی      همه بازی است الا عشقبازی

و هر يك از کورورها شاعران فارسی زبان از هزار سال بدینطرف مقدار هنگفتی از همین نوع سخنان درباره عشق آورده اند که مقداری از آن معروف خاص و عام است و محتاج بنقل نیست و رویهمرفته همه عشق را نمک هستی و حتی علت غائی وجود دانسته اند و جز عشق همه چیز را بی اهمیت و فرعی و مجازی و بی حاصل قلمداد کرده اند (بفرض آنکه فیما بین عشق حقیقی و عشق مجازی تفاوت اساسی فاحشی قائل باشیم) .

لا بد تعریفی را که یکی از حکمای نامدار ما درباره عشق کرده است شنیده اید:  
«العشق مرض سودائی یدخل من البصر الی آخر» که بوی مذهب مادیون را میدهد و تا اندازه ای گفته سعدی را بخاطر می آورد که در یکجا فرموده :

« بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار »

و «چه لازم است یکی شادمان و تو غمگین» و در جای دیگر : بالصراحه گفته (بتقدیر آنکه این سخن بر راستی از او باشد) :

« مراد عاشق از معشوق این است

و گرنه مادری دارم چو یوزی »

که شاید زیاد از حدود حقیقت و واقعیت هم بدور نباشد و الا علتی ندارد که عموماً اولاد آدم خواهان معشوقهٔ جوان و زیبا باشند و شکی نیست که مردی چون سعدی که در حق خود فرموده :

« که سعدی راه و رسم عشقبازی

چنان داند که در بغداد تازی »

حرفی نمیزند که ز حقیقت بدور باشد .

در همین اواخر هم در مجلهٔ « ارمغان » (شمارهٔ خرداد ۱۳۵۱) بیتی از شاعر معاصر آقای عبدالله روحی دیده شد که خالی از صبغهٔ « رئالیسم » یعنی واقعیت‌گرایی نیست و مصراع اول آن چنین بود :

« بیمار عشق به نشود جز بوصل دوست »

در هر صورت شاید هیچ شاعر فارسی‌زبانی وجود نداشته باشد که از دفتر عشق در سهائی نخوانده باشد و در سهائی بما نداده باشد .

اما روی هم رفته جان کلام و حقیقت امر همان نظر بلند پایه و حکیمانانهٔ مولوی است که فرموده :

« ذره ذره آنچه در ارض و سماست »

« جنس خود را همچو گاه و گهر باست »

و هر حرف دیگری در این موضوع زاید است و همینقدر است که ما می‌دانیم که سلیقه‌ها مختلف است و عشق هم با ذوق و سلیقه نسبت مستقیم دارد . یکی این را یکی آن را پسندد.

بقیهٔ این قسمت در شمارهٔ آینده